

نحیف و لاغرش از شدت گریه می‌لرزید. آفتاب تازه طلوع کرده بود، که صدای در بلند شد. پیرمرد خدمتکار در حالی که به طرف در می‌رفت، با خود گفت: حتماً باز هم با شیخ کار دارند و من باید آنان را رد کنم! در را باز کرد. جوانی پشت در ایستاده بود. سلام کرد و نامه را به‌دست پیرمرد داد. او در را بست و به اتاق شیخ رفت.

شیخ همچنان در سجده بود. خدمتکار بیش از این نتوانست پریشانی او را تحمل کند؛ کنار سجاده زانو زد و گفت: آقا! بیخشید، برایتان نامه آمده است. شیخ سر از سجده برداشت. صورت نورانی و محاسن سفیدش خیس اشک بود. نامه را باز کرد، خط نامه به نظرش آشنا می‌آمد. بی‌اختیار اشک از چشمانش جاری شد. از پشت پرده‌ای از اشک با زحمت زیادی سعی می‌کرد نوشته‌ها را بخواند: «بر شماست که فتوا بدهید و بر ماست که شما را از خطا و اشتباه حفظ کنیم. ما شما را و نمی‌گذاریم تا در خطا و اشتباه واقع شوید.»

شیخ با چشمان اشکبارش چند بار نامه را خواند. هر واژه آن غم و اندوه این چند روز را از دلش می‌زدود. او نامه را بوسید و سجده شکر به جای آورد. آنگاه سجاده‌اش را جمع کرد. عیایش را بر تن کرد و عمامه‌اش را بر سر نهاد. به پیرمرد خدمتکار رو کرد و گفت: «من به مسجد می‌روم، هر کس با من کار داشت بگو به مسجد بیايد.»

آن قدر عجله داشتی که حتی اسمت را به من نگفتی، حالا من چطور می‌توانم کسی را فرستاده باشم که تو را به نام بخواند!

در همین حین اندام لاغر و نحیف شیخ شروع کرد به لرزیدن. چشمانش پر از اشک شد. از جای برخاست. همه شاگردان هم برخاستند و به دنبال شیخ، مسجد را ترک کردند. شیخ، پیرمرد خدمتکار را صدا زد و گفت: از امروز کلاس درس تعطیل است و زیر لب گفت، حتماً آن مرد، مولایم حضرت صاحب‌الامر - روحی‌له‌الفداه - بوده که حتی نام تو را هم می‌دانسته! اشتباه بزرگی مرتکب شدم که به مرگ یک کودک بیگناه تمام می‌شد. معلوم است که بعد از این همه سال لیاقت فتوا دادن ندارم.

شیخ به طرف خانه‌اش رفت. عبا و عمامه‌اش را در گوشه اتاق گذاشت و وضو گرفت و با خودش خلوت کرد. لحظه‌ای از فکر صحبت‌های ابراهیم بیرون نمی‌رفت. او امین و معتمد مردم بود. خود امام زمان دستور رهبری شیعیان را به او داده بود. به سراغ صندوق نامه‌های امام رفت. آنها را پیش رویش گذاشت، با چشمان خیس از اشک یکی از آنها را باز کرد و خواند: «تو را آگاه می‌کنیم که به ما اجازه داده شده تا تو را به شرافت و افتخار مکاتبه مفتخر کنیم و موظف کنیم که آنچه برای تو می‌نویسیم، به دوستان ما که نزد تو می‌باشند، برسانی!»

شیخ در سکوت دلگیر خانه مشغول مناجات و دعا بود. پس از نماز صبح، هنوز از سجاده برخاسته بود. شانه‌های

ابراهیم محکم به در می‌کوبید. خدمتکار خانه وحشت‌زده گفت: چه خبر است مگر سربازان حکومتی قصد جانت کرده‌اند! ابراهیم هراسان فریاد زد: در را باز کن؛ عجله دارم، وقت تنگ است! و همچنان در می‌زد. پیرمرد خدمتکار گفت: کمی صبر کن! در را شکستی! آدم، و با عجله کلون در را گشود.

ابراهیم نفس‌زنان پرسید: شیخ کجاست، کار مهمی با او دارم. پیرمرد با انگشت به طرف اتاقی اشاره کرد و گفت: آنجا! ابراهیم با عجله به طرف اتاق دوید. شیخ که متوجه صدای در شده بود با دیدن چهره هراسان ابراهیم پرسید: چه شده؟ چرا اینقدر پریشان و آشفتنه‌حالی؟ ابراهیم در حالی که نفس می‌زد، گفت: سلام شیخ! همسرم مرد، اما بچه‌ای که در رحم دارد هنوز زنده است! مانده‌ایم چه کنیم؟ شکم را شکافته و طفل را نجات بدهیم یا اینکه هر دو را با هم دفن کنیم!

شیخ لحظه‌ای اندیشید: تا به حال به چنین مسئله‌ای برخورد کرده بود. به سراغ کتاب‌هایش رفت. آنها را ورق زد و آنگاه با اطمینان گفت: هر دو را با هم دفن کنید. نباید شکم مرده را شکافت! ابراهیم که مشکلس را حل شده می‌دید، گفت: «خدا خیرتان بدهد شیخ، ما را از این تنگنا نجات دادید!» آنگاه با عجله از خانه شیخ بیرون آمد و به‌طرف روستایشان به راه افتاد.

نزدیک روستا رسیده بود که صدای پای اسبی شنید، اما توجهی نکرد و به راهش ادامه داد؛ این بار صدای کسی را شنید که او را صدا می‌زد: «ابراهیم، لحظه‌ای صبر کن!» ابراهیم رو برگرداند جوان اسب سواری پشت سر او می‌آمد. تا به حال او را ندیده بود. گفت: «شیخ مرا فرستاده تا بگویم، شکم مادر را بشکاف. و طفل را بیرون بیاورید و بعد زخم را ببندید، آنگاه او را دفن کنید!» ابراهیم که همچنان گریان به مرد نگاه می‌کرد، گفت: ممنونم برادر که این همه راه را برای رساندن پیغام شیخ آمدی! آنگاه به راهش ادامه داد. هنگامی که وارد حیاط شد، با صدای بلندی که نفس نفس می‌زد، رو به قابله کرد و گفت: «کودک را تا زنده هست نجات بده!»

دو سه سالی از آن اتفاق می‌گذشت. ابراهیم پسرش را به مسجد براندا که محل درس شیخ بود. برد. شیخ در حال تدریس بود. وقتی درس تمام شد، ابراهیم دست علی را گرفت و نزد شیخ برد: سلام شیخ! این همان کودکی است که شما دو سه سال پیش گفتید. شکم مادرش را بشکافیم و او را بیرون بیاوریم! آنگاه علی را نزدیکش آورد و نشان داد و از او به خاطر رساندن پیغام دوباره‌اش که موجب زنده ماندن علی شده بود، تشکر کرد.

شیخ که با دقت به حرف‌های ابراهیم گوش می‌داد، به یاد آن روز افتاد، نگاهی به کودک کرد و دستی به سرش کشید. رو به ابراهیم کرد و گفت: من! من که کسی را سراغ تو نفرستاده بودم! اصلاً چیزی در این باره به خاطر نمی‌آید!

ابراهیم رو به‌روی شیخ زانو زد و گفت: «چرا شیخ! آن مرد، حتی اسم مرا می‌دانست!» شیخ گفت: تو آن روز

فتوا

